



# دخترِ پنهانم

رمان

النا فرانته

ترجمه: سارا عصاره



نشرنون

۱۳۹۷

زمان خارجی



بعد از حدود یک ساعت رانندگی احساس کردم حال خوب نیست. پهلویم دوباره تیر کشید، ولی تصمیم گرفتم به آن اهمیت ندهم. فقط زمانی نگران شدم که فهمیدم نیروی کافی برای نگه داشتن فرمان ندارم. سرم در طی چند دقیقه سنگین شد، نور چراغ‌ها مدام به نظرم بی‌رنگ‌تر رسید، خیلی زود حتی فراموش کردم که دارم رانندگی می‌کنم. احساس می‌کردم وسط روز است و در دریا هستم. ساحل خالی و دریا آرام بود ولی بر روی یک دیرک در چند متری خط ساحلی، پرچم سرخی تکان می‌خورد. در بیجگی مادرم بسیار من را ترسانده بود، می‌گفت: «لدا، هر وقت پرچم قرمز رو دیدی نباید آب‌تنی کنی، چون دریا خیلی ناآرومه و ممکنه غرق بشی.» آن ترس تمام این سال‌ها ادامه داشت و حتی حالا اگر دریا چون ورقی شفاف به سمت افق کشیده شده باشد، باز هم جرأت نمی‌کنم در آن بروم. مضطرب بودم. به خودم می‌گفتم: «برو، شنا کن، اونا باید پرچم رو فراموش کرده باشند.» ولی با این حال در کنار ساحل می‌ماندم و محتاطانه با انگشت پایم آب را امتحان می‌کردم. فقط گاهی اوقات مادرم در بالای تپه‌های شنی پیدایش می‌شد و سرم فریاد می‌زد، انگار که هنوز دختر بچه‌ای باشم: «لدا، چی کار می‌کنی، پرچم قرمز رو ندیدی؟»

در بیمارستان وقتی چشم‌هایم را باز کردم، برای کسری از ثانیه خودم را مردد در مقابل دریای صاف دیدم. شاید به این دلیل بعداً مطمئن بودم که



نه رؤیا بلکه تخیلی وحشتناک بوده که تا به هوش آمدنم در اتاق بیمارستان طول کشید. دکترها به من گفتند که ماشینم با گاردریل برخورد کرده ولی آسیب زیادی ندیدم. فقط پهلوی چپم زخم جدی برداشته بود، زخمی غیرقابل توضیح.

دوست‌هایم از فلورانس برای دیدنم آمدند، بیانکا، مارتا و حتی جانی هم برگشتند. گفتم خوابم برده و از جاده بیرون زدم. ولی خوب می‌دانستم که به خاطر خواب نبوده. در واقع دلیل آن، حرکتی بی‌معنی از من بود و دقیقاً چون بی‌معنی بود، تصمیم گرفتم که درباره آن با کسی صحبت نکنم. سخت‌ترین اتفاقات برای تعریف کردن، اتفاقاتی‌اند که خودمان هم نمی‌توانیم آن‌ها را بفهمیم.

وقتی دخترهایم به تورنتو نقل مکان کردند، جایی که پدرشان سال‌ها بود زندگی و کار می‌کرد، خجالت‌زده و متعجب شدم. وقتی متوجه شدم نه تنها اصلاً ناراحت نبودم بلکه احساس سبکی هم می‌کردم. انگار که دقیقاً همان موقع آن‌ها را به دنیا آورده باشم. برای اولین بار در طی تقریباً بیست و پنج سال دیگر این نگرانی را که باید از آن‌ها مراقبت کنم احساس نکردم. خانه مرتب ماند مثل اینکه هیچ‌کس در آن ساکن نباشد. دیگر نگران خرید برای خانه و شستن لباس‌ها نبودم. زنی که سال‌ها در کارهای خانه به من کمک می‌کرد، کاری با حقوقی بهتر پیدا کرد و من این نیاز را احساس نکردم که کسی را به جای او بیاورم.

تنها وظیفه‌ای که نسبت به دخترها داشتم این بود که یکبار در روز به آن‌ها تلفن کنم و ببینم حالشان چه‌طور است و چه کار می‌کنند. پشت تلفن طوری با من صحبت می‌کردند که انگار محل زندگی مستقلی برای خودشان فراهم کرده‌اند. در حقیقت با پدرشان زندگی می‌کردند. عادت کرده بودیم که خودمان را جدا کنیم حتی در کلمات. طوری با من حرف می‌زدند مثل اینکه پدرشان وجود نداشت. در پاسخ به سؤال‌های من به اینکه زندگیشان چه‌طور پیش می‌رود یا با شادی زودگذری جواب می‌دادند یا با بداخلاقی و پر از مکث‌های آزاردهنده و یا با لحنی ساختگی که وقتی همراه با دوستانشان